

## بیابان گرد

میریام هاری در بیت المقدس دیده بر جهان گشود. پدرش از مبلغین کلیسیا و مادرش از اعضای بنگاه امور خیریه بود. هنگامی که مبلغ جوان در اسکندریه گرم فعالیت بود دوشیزه ای هجده ساله از دوسلدرف برای شرکت در امور خیریه با آنجا آمد و بر اثر تماس کار نخست با هم آشنا و سپس شریک زندگی یکدیگر شدند. دایه او از اهل بیت - لجم بود و عشق خاور زمین و مخصوصاً سرزمین افسانه خیز عربستان با شیر او درخونش آمیخت. تحصیلات خود را در یگانه مدرسه انگلیسی بیت المقدس آغاز کرد و زبان لاتین را در آنجا فرا گرفت. خواندن و نوشتن زبان فرانسه را نیز نزد پرستاری که از دیرخواهران تارک دنیا واقع در لبنان برایش آورده بودند آموخت و بالاخره تحصیلاتش را در یاریس در رشته زبانهای مشرق زمین بیابان رسانید و بهمتری « امیل پرل » پیسر - ساز، فرزند یکی از نقاشان مشهور آن زمان در آمد ولی این پیوند میوه ای بار نیارود و سرانجام زن وشوهر مهربان طفلی از اهل بیروت را بفرزندی گزیدند که او نیز نقاشی چیره دست از آب در آمد و امروز بنام « پرل هاری » از استادان فن بشمار است.

هنوز دیری از حرفه نویسنده گی میریام هاری نگذشته بود که هیئت داوران جایزه « کنکور » او را بهترین نویسنده سال شناخته و جایزه را از آن او دانست ولی چون مؤسسان امر اهداء آن را بجنس لطیف پیش بینی نکرده بودند این افتخار نصیب وی نگردید. بجزیران این موضوع و به منظور آنکه در آینده حق بانوان هنرمند پایمال نگردد سال بعد جایزه « فنیا » را بوجود آوردند و همان سال هیئت داوران باتفاق آراء به میریام هاری ارزانیش داشت.

دولت فرانسه اعتبار دائمی برای مسافرت در اختیار برنده جایزه گذارد و مدیر روزنامه « تان » یادداشتهای مسافرت و نوشتن يك رمان تازه را برای نشر در روزنامه از او خواستار شد.

میریام هاری بمسافرت پرداخت و مصر، تونس، مراکش، الجزایر، سوریه، لبنان، شام، حجاز، بین النهرین، ترکیه، ایران، چین، زنگبار، ماداگاسکار، جزایر موریس و رئونیون را گشت. با دیده دل در طبیعت، مردم، آداب و اخلاق و جزئیات هر کشور نگریست و همه چیز را نیک ستجید و در بازگشت از هر سفر آثاری جاویدان بارمغان آورد. سبک و شیوه او در نویسنده گی مخصوص است. کلمات را چنان زیبا و بجا انتخاب کرده و با آنها جملاتی چنان خوش آهنگ و دانشین ساخته که گویی آهنگ سازی نتهای موسیقی را در پرده های ساز مینوازد و نثرهای شاعرانه اش خواننده را در عالمی آمیخته از رؤیا و مستی سیر میدهد.

مسافرت این بانوی پرشور و ظریف اندیش بایران در نخستین سال سلطنت شاهنشاه قاید اتفاق افتاده و در اثری که پس از آن بوجود آورده است اصفهان ، شیراز و تخت جمشید را چنان شامرا نه و با حال وصف کرده و زیبایی های آن سرزمین های بهشت آئین را چنان مستانه ستوده که شاید تا کنون کسی بدان شیوایی و گیرائی از مهد پرافتخار حافظ و سعدی و بارگاه با عظمت داریوش وارد شیر نغمه نسروده باشد .

میردام هاری در اواسط عمر در «نویی» واقع در حومه یاریس خانه ای ساخت و آن را خانقاه نام نهاد . آنجا نزهتگاه شعرا و نویسندگان و خلوتگاه اهل دل بود . اطفاها از اتانه و فرشهای گرانبهائی که از چهار گوشه خاور زمین گرد آمده زینت یافته بود . هر کتج از دفتر کارش نمونه ای از یک کشور عربی مینمود و دیوارهای آن پوشیده از عکس و یرده های نقاشی بود .

این دلدادۀ شیرین قلم بیشتر آثار دلاویز خود را در بازگشت از مسافرتها در خلوت خیال انگیز و شوق خیز خانقاه بوجود آورد و سرانجام در اوائل سال ۱۹۵۸ مسیحی همانجا در میان یادگارهای دوران جوانی و جهانگردی دیده از جهان فرو بست .



کس از قبیلۀ سعد نشان نداشت . او در سایه جهاز شتری خوابیده بر روی خاک بدینا آمده و در پشت مادرش میان کاروانهای مکه پرورش یافته بود . هرگز بقید مزدوری بیگانگانی که مادرش در خدمت آنان بود در نیامد . خیمه اش طاق لاجوردی آسمان و بسترش ریگ روان بیابان بود . کار سعد نغمه سرائی بود . ترانه های عشاق دلسوخته و نغمات جانسوز بادیه نشینان را خوش زمزمه میکرد . افسانه های دلباختگان وادی سودائی عربستان در دل زارش میگریست و داستانهای دلنشین شهبای بغداد و بصره ، بر رویاهای شیرینش اثری سحر آمیز می بخشید .

چون او بجد بلوغ رسید مو و گیسوانش را تراشیدند و بهیشت بردگانش در آوردند . از آن پس لب از آواز فرو بست و دیگر در توفه گاهها برای تماشای جمال خویش در آئینه آب بکنار چاههائی که افراد کاروان از آن رفع عطش میکردند نرفت . اما دیری نیامد که باز حلقه های موی سیاه بریشانی گشاده اش سایه افکن شد . یکی از ذوار قطعه ای دیبای سرخ یمانی بوی بخشید و سعد آن را بدور سر بیچید . در زیر سر بند گلگون با دنباله های دراز و موج گاه دیدگانش را فروغی پدید می آمد و پرتوی زودگذر در آن می درخشید و زمانی بیحالی و اندوهی مرموز آنها را فرا میگرفت و نگاهش در بیابان خیال کم میشد .

سعد رفته رفته نواخوانی از سر گرفت . ولسی دلش هوای تنهائی میکرد و سودای سراپها و ریگزار های بیکران را در سر می پرورد . سر انجام روزی بی کاروان را رها کرد و راه صحرا در پیش گرفت .

روزگاری بیکه و تنها در بیابانها سرگردان زیست . . .

پرتو سنگین آفتاب بسان بارانی آتشین بر بیابان خشک و خاموش فرو میریخت . شوره زارهای پهناور مانند دریاچه های رژیالی زیر آسمان زردفام میدرخشید و سعد را چنان بنظر میآمد که واژگونه بر آسمان آبی راه می بیساید و زمین زرد بالای سرش قرار دارد . . .

آهوها در پشت نخته های سنگ خارا جست و خیز میکردند . اثر پنجه یلنگها و رد پای شترمرغان کرد گودالهای آب بوزمین نقش بسته بود . نمره جانخراش گفتارها و ناله چند حیوان

زخمی با صدای شتری گمشده درهم آمیخته بگوش می‌رسید. قبیله‌ای از دور می‌گذشت . . . گاه غریوی سه‌کین از یکسوی بیابان برمی‌خاست، متعاقب آن امواج رمل بجنبش درمی‌آمد و باد سوزان صحرا آنها را دیوانه‌وار برقص می‌آورد و به‌رسو می‌باشید.

سعد وحشت‌زده برو بر زمین می‌افتاد و از شنیدن غرش شوم توده‌های شن و طنین طبل مرموز صحرا که صدای مرگ درمیداد بخود می‌لرزید . . .

بیشتر شبها هنگامی که ماه پرثو کهربائی رنگش را بصحرای خاموش و خلوت می‌تابید سعد کنار چشمه ساری می‌آرمید و بزمرمه‌نی‌ها و صدای بال‌کرکسها که در پرتو ماه همرنگ رمل می‌نمود گوش فرا میداد.

او دلدادۀ قضا و تهائی بود، روحش در لایتنامی بیرواز می‌آمد و آواز سودائیش با منظر غم‌انگیز رملها هم‌آهنگ میشد . . .

عصر گاه‌ی سعد نزدیک قبیلهٔ بنی‌آسود رسید. کودکی او را از دور دید، بسویش دوید و با خود باردو گاهش آورده مفرورانه گفت:

— این جوان مهمان من است.

زنهای قبیله سوی تازه‌وارد دویدند اما همینکه او را بی‌کیسو یافتند رو بگردانیده بخیمه‌های خویش باز گشتند. از راه مهمان‌نوازی غذائی برایش حاضر آوردند ولی هیچکس از او پرسشی نکرد. چون ماه از افق نمایان گشت بنا بر رسم جوانان جنگجو برای رقص شمشیر در میدان اردو کرد آمدند.

شمشیری نیز به سعد عرضه داشتند ولی او خجالت‌زده سر را بلامت بی‌اطلاعی جنبانید و از گرفتن آن خودداری کرد.

زنهای قبیله زیر لب گفتند:

— او برده زادمای بیش نیست و هنری ندارد.

کودک مهمان نواز فریاد برآورد:

— او مهمان من است و کس راحق تحقیر او نیست.

این بگفت و دوستانه در کنار سعد نشست.

طلبها بآهنگی موزون بصدا درآمد و دوشیزگان بکف‌زدن پرداختند. پیران قوم نیز با وفار تمام بقلیان کشیدن و تماشا نشستند. جوانان قبیله در دو صف متقابل با شمشیرهای آخته بهم‌نزدیک شدند. بدنهایشان بجلو و عقب خم میشد، شمشیرها بدور سرشان می‌چرخید و برق آسا بالا و پایین میرفت و از برخورد آنها نالهٔ یولاد ازهرسو برمی‌خاست. تیغهٔ سلاحها در نور ماه برق میزد و چنان بنظر می‌آمد که نواک آنها ستارگان را از مدار خود بدر می‌سازد.

در این گیرودار سعد خواندن آغاز کرد. آوازش بانالهٔ شمشیرها هم‌آهنگ، با جرقه‌ای که از تلاقی تیغه‌ها می‌جهید هم‌جهش و مانند آتش رزم شعله‌ور گردید.

ناگهان تپیده‌ها از صدا افتاد و دوشیزگان از کف‌زدن باز ایستادند و از خود می‌پرسیدند که او از شمشیرهاست یا از شمشیر زن‌ها. آتش قلبانها نیز رو بخاموشی میرفت ولی رزم آوران هنوز سخت در هیجان بودند و تیغه‌های آخته راه‌چنان دیوانه وار کرد سر می‌چرخانند و سرانجام بدشمنان خیالی خویش تاختمند و کارزار پایان یافت.

چون سعد لب از حماسه سرائی فرو بست رئیس قبیله بوی گفت :  
 نزد ما بان . من خطر بسیار و جامهٔ سبید بشمینی بتو خواهم بخشید .  
 — عمل من بوی گلهای خود روو جامه ام رمل بیابان است .  
 — این برده زادهٔ زیبارا که بادیدگان فتانش در تومی نگرد ارزانیت خواهم داشت .  
 سعد در پاسخ مردد ماند زیرا برابر خوددوشیزهٔ نوری را بادیدگان گیرادید که روی رملها  
 تشسته و زنجندان رامیان هر دو دست گرفته و چنان می نمود که هنوز با آواز وی گوش میدهد ولی زود  
 بر احساسات خود تسلط یافته گفت :

این نوید را نیز نمی یابم زیرا روحی و لنگرد ولی هرجائی دارم .  
 آنگاه از جابر خاست و آهنگ صحرا کرد . رئیس قبیله زیر لب گفت :  
 چنین باشد . هر که را سر نوشت و نصیبی است .  
 در پیرون اردو سعد ایستاده بعقب نگرست . دخترک را دید که بدنالش میدود و زار میگردد .  
 از بیم آنکه مبادا حس ترشح برانگیخته شود و او را یابند سازد بسوی صحرا اگر ریخت اما زمانی دراز  
 صدای باهای شتابزده و زاری دوشیزهٔ بینوا را بگوش جان میشنید ...



سعد از گرمای طاق فرسای روز بجان آمده و در سایهٔ ویرانه های «بتر» آرمیده بود .  
 ناگهان آوای گوش خراش سرنا که نزدیک شدن قبیله ای را اعلام میداشت آرامش او را برهم زد .  
 دیری نگذشت که خطی دراز از گرد و غبار یکسوی صحرا را فرا گرفت و همینکه سواران فراتر  
 رسیدند سعد از پرچم رنگارنگی که پیشاپیش آنان در اهتزاز بود قبیلهٔ مقتدر و متمول «انازه» را شناخت .  
 نخستین سواران با ستراحتگاه رسیده بودند که آخرین شترهای باری از بالای تپه های رمل  
 نمایان و با نهایت آرامش و وقار بدنبال هم سوی دشت سرا زیر شدند . دیر گهای چادر میان طنابها  
 و بارها بر پشت اشتران حرکاتی موزون و منظم داشت و با نزدیک شدن آنها سعد می بیند داشت که قایق  
 های کوچک بادبانی بسوی او می آید .  
 مردان از اسبها بزیر آمدند ، زنها همچنان درون تخت روانها ماندند و شترها در زیر بار  
 سنگین خود بزانو در آمده بنوشخوار پرداختند .  
 رئیس قبیله که مردی سالخورده بود و دیدگانی روشن و نگاه می مهر بارولی اندوهگین داشت  
 ناشناس را بسقرهٔ خویش خواند و نوازشها کرد .

در خلال مدتی که افراد قبیله برزین اسبها تکیه کرده و انتظار عصرگاه و ساعت مناسب حرکت  
 را میبردند سعد بداستان سرائی پرداخت . بنیروی سحر آمیز بیان «بتر» را بدوران اعتبار خویش  
 باز گردانید . درختان سایه افکن و بازو از شکاف سنگها بیرون آمدند ، کاخها زیبائی و شکوه گذشته  
 را باز یافتند ، پرده های زردوز از بالای درها آویخته شد ، اثاثهٔ گسرا نهان در تالارها پدید آمد ،  
 فرشهای پر شتر مرغ بر کف آنها گسترده شد و رامشگران حوروش در آن میان بیای کوبی و دست  
 افشانی و نغمه سرائی برخاستند . نسیمی روان پرور در آن وادی سوزان و زیدین گرفت ، نهرهای آب زلال  
 از میان ریگها جاری گشت و آوای شیپور و کوس و هلهلهٔ شادی در میان خاموشی صحرا طنین انداز شد ...  
 ناگاه سعد لب از گفتار فرو بست زیرا از چاک پردهٔ یکی از تخت روانها چشمان زنی در وی  
 مینگریست و با آنکه نگاهش بی حرکت ، بی روح و بی عمق بود اضطرابی در وی پدید آورد .

رئیس قبیله متوجه این حال شده گفت :

— این زن نا بینای من است که بسویمان می‌نگرد . او را به مدینه می‌برم شاید در آنجا شفا یابد .

سعد با آوازی مؤثر گفت

— بیاری و خواست پروردگار .

کاروان بازبراه افتاد و سعد خاموش و آرام در کنارشترزن نایبنا روان بود و گاه کلی صحرائی از سرراه می‌چید و باو میداد . نایبنا دست را از پس پرده تخت روان بیرون می‌آورد و گل رامیگرفت سعد در لطافت دست ، ظرافت انگشتان و درخشانی ناخنهای او روح نگاه خاموشش را تماشامیکرد و از راه بیمودن در کنار او خوشوقت بود .

یکی از شبها که ستارگان با جلومای خاص در آسمان صاف میدرخشید و صحرای سوزان از نسیم شبگاهی جانی تازه میگرفت زن نایبنا بسعد گفت :

— اندکی بامن سخن گو و اگر مایلی برایم بخوان .

سعد خواسته او را ازدل و جان پذیرفت .

هنگامی که از افسانه های عاشقانه و شکوه و جلال دوران گذشته یاد میکرد نایبنا زیبا در جایگاه بلند خویش بی حرکت گوش میداد ولی همینکه بخواندن اشعار شورانگیز عارفانه و نغمات محزون میپرداخت او پرده تخت روان را بیکسو میزد و با دیدگان بی فروغش سوی خواننده می‌نگریست و سعد از دیدن این منظره چنان می‌پنداشت که دو ستاره پاکتر و تابان تر از ستارگان پرتو آرامش بخش خود را براو می‌افشاند .

روزها رفت و سعد همچنان با کاروان راه می‌بیمود و هر بار که میخواست از آن جدا شود نگاه شگفت نایبنا او را از تصمیم خود باز میداشت .

سعد هنوز جز چشمها و دستهای همسفر خود را ندیده بود اما او را بسان ملکه افسانه‌های خویش زیبا می‌پنداشت . بدیدن او نیز اصرار نمی‌ورزید زیرا از لطف این حال و احساس اینکه نایبنا برای شنیدن آواز او بر سینه راه نفس را می‌بست و دم بر نمی‌آورد سرمست بود و در عالم خیال او را درون خیمه‌ای شاهانه بر مسندی زر دوز آرمیده میدید و بادیده دل درجالش تماشاها میکرد . سعد در خلال قسه های خود از زبان قهرمانان داستان او را می‌ستود ، می‌بوسید و در آغوش میکشید و معشوقه رؤیائی بایک نگاه خاموش خویش را تسلیم عشق و نوازشهای او میساخت .

یکی از روزها زن نایبنا به سعد گفت :

— دیگر بیهوده رنج راه را بر خود هموار می‌سازیم زیرا دردمن درمان یافته .

— چگونه دردت درمان یافته ؟ مگر بیثباتی را باز یافته‌ای ؟

— نه ، هنوز از نعمت بیثباتی محروم ولی در گفته‌های تو آنچه را که از دیده‌ام پوشیده

است می‌بینم .

سعد در کنار آواز بخت خویش راضی بود . سکوت او را که با سکوت صحرا هم‌آهنگ و نگاه شفافش را که بسان سراب فریبا بود دیوانه وار دوست می‌داشت .

به مدینه نزدیک شده بودند ولی بیوستگی دنباله کاروانها بیکدیگر ورود آنان را بشهر دشوار

ساخته بود. ناگزیر در بیرون شهر میان هزاران زائر و افراد قبائل مختلف خیمه افراشتند و بانتظار نوبت نشستند. سعد پیاد روزگار کودکی فرو شده بود و بخواری و سر افکندگی های گذشته می اندیشید.

یکروز که در کنار تخت روان زن نایبنا ایستاده بود مردی وی را مورد طعن قرارداد و ناسزا گفتن گرفت اما او ارباب قدیمی خود را شناخت و در پاسخش ناچار سکوت اختیار کرد.

زن نایبنا باو گفت،

— شنیدم که کسی ترا برده زاده خواند و در شکوایم که چرا دردم بدست تو از یای در نیامد.

سعد با صدائی لرزان از او پرسید

— اگر داستانها و آوازهای مرا از دهان برده ای می شنیدی ترا کمتر دلپسند می افتاد؟

نایبنا در جوابش خاموش ماند ولی سعد در نگاه بی حرکت و بی حالت وی خیالش را خواند و با اندوهی گران گفت:

— می بیند اشتم که تو با دیده دل در من می نگری و جز روح بی آرایش مرا نمی بینی.

سعد همان شب اردو را ترک گفت و دیگر بار با غوش صحرا پناه برد.



غروب روز بعد جوان سرگشته دلخسته بقبیله « بنی حظیره » رسید. غباری زرین بر فراز خیمه ها موج میزد و برگ درختان غرق در یرتو سرخ قام شفق از نسیم می لرزید. بوی گل نخلها فضا را معطر ساخته بود.

مراسم سالانه نامزدی جوانان برپا بود.

این قبیله را رسم چنین بود که دوشیزگان نورسیده برای انتخاب نامزد کنار چشمه گرد می آمدند. جوانان دلباخته در پس دسته درختی انبوه پنهان می شدند و یکی پس از دیگری با آوازی دلکش ضمن اشعار عاشقانه سوزنهای را با منظور خویش بازمی گفتند. دوشیزه در حالی که برپا ایستاده بود بنغمات دلدادۀ خود گوش فرا میداد و هر گاه شورشاعار با زیبایی و گرمی لحن خواننده او را پسند می افتاد با حرکتی دلنشین و آزر مکن در جای خود آهسته برقص می آمد و با لبخندی شیرین او را پاسخ میگفت. هر چه جوان در برابر عشق بیشتر جسارت میورزید و کلماتی آتشین تر بکار می برد دوشیزه نیز حرکات را تندتر و اندام ظریف را بیشتر مواج میساخت و چون تاب از کفش میرفت پای کوبان و دست افشان نقاب از چهره برمیگرفت و بسوی برگزیده خویش یرتاب میکرد.

آن سال « طهره » دختر رئیس قبیله بیش از دیگر دوشیزگان دل جوانان را اسیر زیبایی خویش ساخته بود و خواهان فراوان داشت. چند تن از شیفتگان بخت خود را آزموده و کامی نیافته بودند زیرا هر بار طهره بی حرکت بر جای خویش ایستاده و سرانجام نزد دوستانش بازگشته بود. پس سعد خود را در پناه نهالی چند کشید و نغمه ساز کرد. با هنگی دلنواز ترانه های سرود که از بیقراری ریگهای روان صحرا، از حزن سواحل دریا در شبهای مهتاب، از اثر سحر آسای بوها، از آرامش چشمان و لطف نگاه آهوان و بالاشره از اسرار عشق و مستی حکایت می کرد. طهره برپا ایستاده و با آواز ناشناس گوش میداد. آهنگ دلایز صدای سعد بسان تارهای ساز در سکوت شامگاه می لرزید و ارتعاشات آن در فضا همانند صاحب صدا بسوی لایقناهی سیر میکرد.

دوشیزه دلربا چنان شیفته آن آواز شده دل از کف داده بود که یارای رقص نداشت و اندام

مواجهش در زیر حریح رجامه دلفریبانه می لرزید . سرش چنان از روی بیقراری بمقب خم میشد که گوئی بر اثر بوسه‌ای آتشین از پای درآمد . دستهایش نغمه پرداز ناشناس را بخود می خواند و آهوشش بسوی معشوق نادیده باز میشد .

ناگاه « حرب » یکی از دلدادگانی که مردود واقع شده بود با کلماتی نیش دار فریاد برآورد :

— طیره ، ای مایه کبر و ناز ، کسی را که بهم سری برگزیده‌ای برده‌زاده‌ای بیش نیست .  
دوشیزه دلخسته از شنیدن این سخن نیمه جان روی شنهای کنار چشمه در فاطمید و اشک ناامیدی از دیده روان ساخت .

سعد عرق خجلت بر پیشانی و داغ عشق بردل از زخم زبان جوانان و قهقهه تمسخر آمیز آنان گریخت و در تاریکی از انتظار ناپدید گشت .



یکی از روزها که سعد سرگردان در بیابان میرفت از دور خیمه‌ای تنها دید که کنار قبه مسینش پرچمی قرمز در اهتزاز بود و گوئی برای گمشدگان بیابان پناهگاهی برپا ساخته بودند . سعد سوی خیمه رفت و چون از برابر آن گذشت زنی که در مدخل خیمه نشسته بود او را بدرود خواند . میزبان زنی جوان و زیبا و خوش اندام بود و چشمان درشت و سیاهش اندوه خفته معشوقی از یاد رفته را در دل جوان بیابان گرد بیدار می ساخت ، وی برای تازه وارد جامی نوشیدنی پیش آورد و بی تکلف برابر او بر زمین نشسته زانوها را در بقل گرفت . نقاب از چهره اش لغزیده و لب و گردن و سینه اش هویدا بود . سعد با کمال تعجب نام خود را روی سینه او درست جایی که قلب قرار داد با آب مشک نوشته دید و پرسید

— از کی این نام را بر سینه می نویسی ؟

— درست بیاد ندارم ولی دیری است که در انتظار صاحبش بسر می برم .

— او معشوق تو بوده ؟

— او نه تنها معشوقم نبوده بلکه از گمشدگانی که از کنار خیمه ام میگذرند نزد من ناشناس تراست .

— ممکن است مرا از او نشانی دهی ؟

زیباروی صحرائشین بی آنکه دیده از راه برگردد با آوازی اندوهناک گفت :

من او را تنها يك روز دیدم . عصر گاهی بقبیله ما آمد ، نعماتی دلکش سرود و سپس بشتاب از نزد ما رفت . من گریبان و نالان بدنباش دویدم اما او تندتر از من راه می پیمود ، یاهای هریانم از خار و ریگ بیابان زخم شد و چون شب فرارسید خسته و درمانده روی رملها افتاده خوابم در برد...  
بامدادان کاروانی از کنار من گذشت و مرا همراه خود برد . از آن پس بامید یافتن گمشده خوش بی کاروانها گرفتم و همه جا گشتم ولی دریغ که از او نشان نیافتم . ناچار بر سر این راه خیمه زدم و دل خوش میدارم که شاید روزی از اینجا بگذرد . برای خدا بگو تو او را دیده‌ای ؟  
سعد زمزمه کنان گفت :

— ای زیبای مهربانی که شامگاهی ترکت گفته و بامدادی بازت می یابم . گمشده ات را نیک میشناسم زیرا جز من کسی نیست .

این بگفت و زمانی درازحالت عشق و رسم وفاداری و شوق دیدار نغمه های شیرین سرود .  
 زن دلسوخته دیوانه وار خود را بیای سمد افکند . سمد او را بلند کرد و گفت  
 — ممکن است بخاطر من نقاب برچهره اندازی و مانند دوشیزگان قبیله در مراسم نامزدی  
 برقص آئی ؟

زن جوان بی چون و چرا برقص برخاست . سمد در زیر نقاب و جامه او روی دلفروز و اندام  
 هوس انگیز و لرزان طیره را برابر خویش مجسم یافت و اشک حسرت از دیده باریدن گرفت .  
 زن دلباخته بگمان آنکه سمد از شوق دیدار او میگردد بدلداریش شتافت و بنوازشش  
 پرداخت . وی در آغوش معشوقه وفا دار اندکی آرام یافت و سر را بر سینه او که نامش بآب مشک  
 بر آن نوشته شده بود نهاده بخواب رفت . روحش بیداری که خیمه ها را غباری زرین فرا گرفته بود  
 و برگ درختانش در پرتو سرخ فام عشق میلرزید پرواز گرفت . در سایه خیمه های زربفت ، زیر جامه  
 حریر اندام لرزان دوشیزه ای را تماشا میکرد که مست نغمات عاشقانه لحظه ای او را بهم سری  
 برگزیده وهستی خویش را بوی سیرده بود .



سمد چند گاهی در کنار دل داده خویش بسربرد . چیزی از وجود خود و انمکاسی از اسرار  
 صحرا را در نهاد او می یافت ، بوی گلهای وحشی را از تن او می شنید و بانکار سودائی و نوازشهای  
 آتشینش دل بسته بود . روزی زن جوان با او گفت ،  
 — دیگر ما را با دریای رمل و تنهایی کار نیست و بهتر است بشهر بازگردیم .  
 سمد از این سخن بر آشفت و آهنگ جدائی کرد . دلباخته افسرده جان در آستانه خیمه  
 باآوازی یأس بار از او پرسید ،

— باز ترا خواهم دید ؟

— شاید . مگر تو نیز مانند من بیابان گرد نیستی ؟  
 این بگفت و بالبخندی تلخ سر در صحرا نهاد .

کتابخانه علم و ادب دانشگاه تهران

رتال جامع علوم انسانی

## گلشن کردستانی

### جفا دیده ...

کسی نبیند از این فتنه ها که من دیدم  
 هزار نکته پنهان در این سخن دیدم  
 ترا ستمگر و بی مهر و دل شکن دیدم  
 که ناروا بسی از مردم وطن دیدم  
 برنگ راهنما بسکه راهنم دیدم  
 که هر چه بر سرم آمد ز خویشتن دیدم  
 کسی ندید دشمن زدوست من دیدم  
 جفای خار دمدام در این چمن دیدم

بهرنگاه توبس ناز و مکر و فن دیدم  
 با آشکار مگریک سخن نگفتی ، لیک  
 دگر ز مهر و وفادام مزین که تا دیدم  
 بروی غریبم اردیده باز گشت رواست  
 بغض هم نکنم اعتماد راهبری  
 ز دست غیر ننالیم اگر شدم پامال  
 بجرم عشق ، جفائی که در سراسر عمر  
 وفا ندیده ام از گل دمی ولی « گلشن »